

شاهزاده همواره خود را در کشاکشی درونی احساس می‌کرد. از طرفی در موقعیتی ناخواسته خود را در کسوت شاه آینده می‌دید، و از طرف دیگر مایل بود طعم زندگی را آن طور که مردم عادی می‌چشند، احساس کند. این رؤیا که شاید هیچ راهی برای رسیدن به آن نداشت، برای او دغدغه‌های مدام و حسرت‌انگیز شده بود. با این وصف هر از چند گاهی حسی آرامش‌بخش او را در خود فرو می‌گرفت و امید به آینده روشن قلبش را سرشار از انرژی و امید می‌کرد. اما اینک سرزمین او در شرایطی دشوار قرار گرفته بود. همه آماده جنگ بودند. قبایل متجاوز متحد شده بودند و دائماً به مرزها یورش می‌آوردند. این نخستین جنگی بود که شاهزاده در آن شرکت می‌کرد. هر چند جنگ و نزاع با روحيات او سازگار نبود، ولی می‌باید در این مصاف حضور پیدا می‌کرد. این انتظاری بود که همگان از او داشتند.



# شاهزاده و جنگ

## فصل یکم: پیش از توفان

شمشیر در دستش سنگینی می‌کرد، ولی هر طور بود آن کنار آمده بود. ضرباتش به تنه خشکیده درخت نه خیلی قوی بود و نه ماهرانه. وقتی ضربه می‌زد، در ذهنش دشمنی را تصور می‌کرد که روبه‌رویش ایستاده است. پس از چند ضربه متوالی خسته شد و در حالی که قلبش تند می‌زد و نفس‌هایش نشان از خستگی داشت، کمی عقب رفت تا استراحت کند.

او شاهزاده سرزمین بزرگی بود که پدرش در جنگ‌های متعدد آن را زیر فرمان خود در آورده بود. تقدیر چنین رقم خورده بود که او پسر ارشد شاه باشد. همه او را شاهزاده صدا می‌زدند و کسی اسمش را به زبان نمی‌آورد. در مقایسه با پدرش اندامی لاغر و تقریباً ضعیف داشت. شاید این‌ها برای کسی که به‌عنوان شاه بلامنازع بعدی، مورد پذیرش همگان قرار گرفته بود، خیلی مشکل به حساب نمی‌آمد؛ اما احساسی سرد و غمگنانه همواره او را آزار می‌داد.

بیشتر شب‌ها وقت خوابیدن به رؤیاهای و آرزوهای شیرینی می‌اندیشید که دوستشان داشت، ولی به خاطر موقعیت سلطنتی ناچار بود از آن‌ها صرف نظر کند. او هیچ وقت جسارت و جاه‌طلبی یک پادشاه را در خود احساس نکرده بود. وقتی ملازمان و نوکران برایش کرنش می‌کردند، از این کار لذتی نمی‌برد. دلش می‌خواست با همه راحت باشد و بی‌تکلف؛ اما انگار چنین چیزی نشدنی بود!

## فصل دوم: روز موعود

لشکریان آماده حرکت بودند. چند هزار نیروی سواره و پیاده، با زره‌ها و کلاه‌خودهای جنگی آماده نبرد شده بودند. سواره نظام پیشاپیش لشکر جا گرفته بودند. سربازان پیاده نیز پشت سر آن‌ها آرایش نظامی خود را داشتند. برخی از سپاهیان شمشیر حمایل کرده بودند و برخی هم نیزه یا دیگر ادوات جنگی در دست داشتند. شاهزاده در کنار فرماندهان، کمی عقب‌تر از شاه، ایستاده بود. در هیاهوی بدرقه عمومی، شاهزاده در دلش آشوبی احساس می‌کرد؛ به راستی سرنوشت این جنگ چه خواهد شد؟ آیا ما زنده بر می‌گردیم؟ چقدر تلفات خواهیم داشت؟ چه خانواده‌هایی پس از جنگ بی‌سرپرست خواهند شد؟ اصلاً چرا ملت‌ها نمی‌توانند در کنار هم با صلح و آرامش

زندگی کنند؟ این پرسش‌ها سخت او را به خود مشغول کرده بودند؛ هر چند سعی می‌کرد در چهره‌اش اثری از این آشوب دیده نشود. پیش از رسیدن به آوردگاه و در میانه راه اتفاق خاصی نیفتاد. پس از چند روز طی مسیر، نزدیکی‌های غروب به میدان نبرد رسیدند. چند کیلومتر آن طرفتر اردوگاه دشمنان را می‌شد دید. لشکریان هم خیمه‌های خود را برپا کردند. فردا روز بزرگی بود؛ روزی که سرنوشت این مخاصمه معلوم میشد.

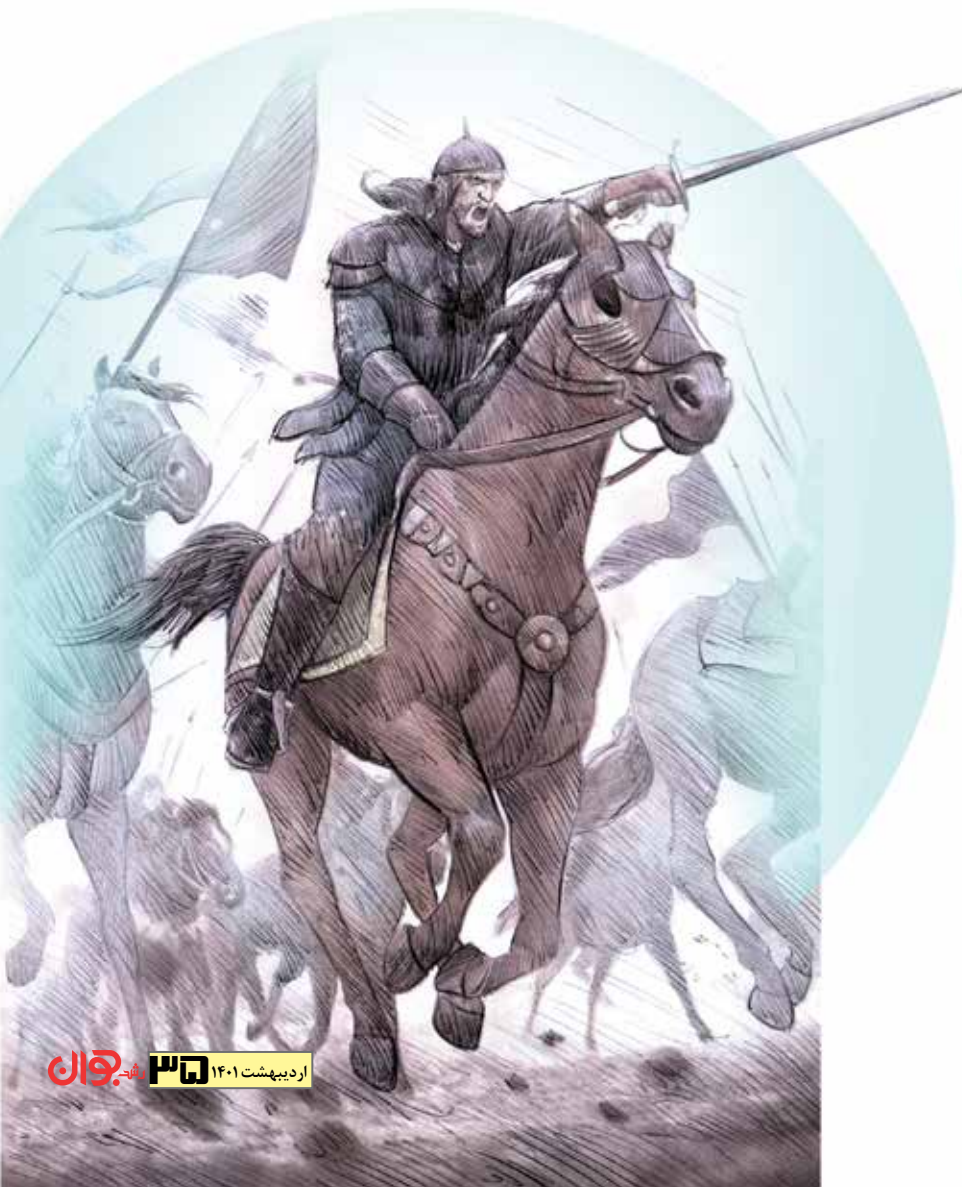
سایه‌های سیاه شب در حال برطرف شدن بودند و اندک‌اندک سسپیده صبح آشکار می‌شد. شاهزاده هر کار که کرد خوابش نبرد. پیش خودش گفت: «بروم و در میان سربازان چرخی بزنم.» وقتی از خیمه‌گاه سربازان عبور می‌کرد، آن‌هایی که مشغول پاس‌دادن بودند، به او ادای احترام می‌کردند. تعدادی از سربازان استراحت می‌کردند و برخی هم با یکدیگر مشغول صحبت بودند و اتفاقات روز جنگ را پیش‌بینی می‌کردند. با طلوع آفتاب دو لشکر مقابل هم صف‌آرایی کردند. چیزی نماند بود که شیپورهای جنگ به صدا دربیایند. شاهزاده هم در قلب سپاه نظاره‌گر میدان بود و ناگهان حمله آغاز شد و دو سپاه به هم تاختند. صدای چک‌چک شمشیرها و فریادهایی که سربازان بر سر هم می‌کشیدند، همراه با قطرات خونی که این سو و آن سو می‌پاشید، غوغایی

عجیب به پا کرده بود؛ صحنه‌ای هول‌انگیز و وحشتناک ... در گیرودار جنگ شاهزاده از اسب به زمین افتاد و چیزی نمانده بود که زیر دست و پای دیگران جانش تلف شود، ولی ناگاه یکی از سربازان تنومند خودی دست او را گرفت و از مهلکه بیرونش کشید. نبرد چند ساعتی ادامه داشت و سرانجام قبایل متجاوز تاب مقاومت نیاوردند و پراکنده شدند.

بله پیروزی به دست آمده بود. عده‌ای مشغول جمع کردن غنائم شدند و عده‌ای هم سربازان مجروح را تیمار می‌کردند و کشتگان را به خاک می‌سپردند ... حالا همه آماده بازگشت بودند.

شاهزاده که این صحنه‌ها برایش بسیار عمیق و تکان دهنده بودند و کشمکش‌های درونی‌اش التهاب بیشتری پیدا کرده بودند، در آستانه تصمیم بزرگی قرار داشت. او با خود می‌گفت: «اگر روزی شاه شوم تلاش خواهم کرد که هیچ جنگی صورت نگیرد! اما آیا واقعا چنین چیزی شدنی است؟!»

کمی مکث کرد و دوباره زیر لب این کلمات را بر زبان آورد: «کاش روزی برسد که آهن‌های آبدیده به جای ساختن شمشیر، برای ساختن گاوآهن و کاشتن زمین به کار رود. کاش روزی برسد که فکرها و اندیشه‌ها به جای آنکه برای تخریب به کار روند، صرف عمران و آبادی شوند. کاش روزی برسد که ...»



فضل الله خالقیان